

بدنام شهر

مرا سرگذشتی است بس جان گزای

به تاریخ این مُلک عبرت فزای

سرانجام صدها هزاران چو من

به شهر آمده از دهات وطن

همانند من بیکس و بی پناه

فتاده به غرقاب جهل و گناه

شکوفا نگردیده در شاخسار

به گلچین بی شرم گشته دُچار

چه بوده من و زندگانی من

کجا رفت جان و جوانی من

که آرد به من آرزوهای من؟!

ز دزدان ستاند گهرهای من؟!

* * *

من آن دخت بدنام دهقانی‌ام

کس آگه نه از راز پنهانی‌ام

مرا مادری بود نامش بیگم

که از جور ارباب گردید گم

زنی بهره ناپرده از زندگی

به جز دردمندی و شرمندگی

پدر خادم خانه‌اش روز و شب

گشاده جبین و فرو بسته لب

جوانی ندیده بخود پیر شد

جوانمرگ از عمر خود سیر شد

مرا بیکس و یار و تنها گذاشت

به امّید دادار یکتا گذاشت

زن مالکَم شد پرستار من

درون کاخ شهری نگهدار من

بهمراه او تا به شهر آمدم

چو از چشمه آبی به نهر آمدم

به آداب خدمت مهّیا شدم

دل آرا و طنّاز و زیبا شدم

در این کاخ زیبای پر زرق و برق

که وجدان و ایمان در آن گشته غرق

درویش نتاییده نور شرف

هوس کرده آماجش از هر طرف

همه دوزخی رسم و رفتارشان

همه شهوت‌آمیز پندارشان

زن و مرد و کوک سفیه و فضول

جوانان همه ابله و لالت و گول

در این دوزخ پر شکوه و جلال

که گم گشته مرز حرام و حلال

چه بُد روزگار من بی‌پناه

درین ورطهٔ بیم و هول و گناه

میان گروهی جسور و شریر

گرفتار اشرار یک تن اسیر

یکی کبک و چندین دله لالشخوار

یکی برّه چندین شره گرگ هار

تو گوئی که اینان بشر نیستند

ندانم جمادند یا چيستند

همه چشمشان خیره بر روی من

رها تیر مژگانشان سوی من

یکی گیسوانم کند چون کمند

یکی حلّه و پرنیان و پرند

لیم را یکی چون عقیق یمن

یکی جان فزاتر ز شهد و لبن

یکی نیشگون کرد از ران من

ز غیرت گدازد دل و جان من

یکی قلقلک می دهد سینه ام

خروشد درون سینه ام کینه ام

یکی با که چشمان شیطان و هیز

کند غور□ خود بر ایم مویر

یکی می کشد بهر من خط نشان

نسازم اگر راز عشقش نهان

مرا لکّه آلود و رسوا کند

به بد سیرتی مشّت من وا کند

درین منجالب کثیف و عفّن

شده غوطه ور در فساد و لجن

درین پرتگاه گناه و خطر

چه شب‌ها که نالیده‌ام تا سحر

که از شرّ این شهوت آلودگان

مگر رحمتی آید از آسمان

* * *

من اندر چنین سنگ نخجیرگاه

فرارویم از هر طرف بسته راه

کدامین تمّنا پذیرا شوم

چسان رام بر هر تمنّا شوم

* * *

تفو بر تو ای مالک بی‌حیا

به دل نی ترّحم نه بیم از خدا

ز یک سو پدر سوی دیگر پسر

به سودای وصلم دو حیوان نر

گهی نوجوان در قفایم چو خوک

گهی پیر فرتوت و فرسوده دوک

گهی «هرمز» آن گرگ بی چشم و رو

گهی «محسن» آن خوک ژولیده مو

ز یک گوشه «هوشنگ» بی شرم و عار

به دنبالم افتاده چون گرگ هار

«امیر» و «فرامرز» و «فرهاد» سنگ

به من کرده از هر طرف عرصه تنگ

گهی این که قریان نازت برم

گهی آن قد دل نوازت برم

گهی این که رسوای عالم شوی

اگر با من ای جان نه محرم شوی

گهی آن که ای شوخ زیبا صنم

غلام دو چشم سیاهت منم

یکی بوسه خواهد ز لعل لبم

یکی تا سحر تیره سازد شبم

نوازش کند آن یکی گونه‌ام

یکی بر بناگوش و بر چونه‌ام

یکی گرد سازد لب و لوجه‌اش

که تا چید از شاخ آلوده‌اش

* * *

جوانان و اقوام این بوالهوس

تو گوئی منم شهد و ایشان مگس

به پندار، این از خدا غافلان

هوسباز و نابخرد و جاهلان

من و همچو من روستازادگان

به دام هوس‌ها در افتادگان

برای هوس‌های‌شان زاده‌ایم

چرا که صفاپیشه و ساده‌ایم

به دوریم از ریب و رنگ و ریا

نداریم غفلت ز یاد خدا

چرا که به فرمان شیطان نه ایم

پی مکر و آزار انسان نه ایم

اگر بی سوادیم و ناخوانده درس

نیالوده بر نشئ بنگ و جرس

ازین با سوادان پر مدعا

نخوانده به جز درس مکر و ریا

هشیوار و بینا و داناتریم

غلام در حضرت حیدریم

اگر درس خواندن دل آزدن است

ز هر همچو من آبرو بردن است

الهی چنین درس خواندن مباد

دو روزی درین جهل ماندن مباد

نخوانَد اگر عالمی درس دین

بود دانشش ننگ اهل زمین

همین چند تن عالم بی عمل

چه دارند غیر از دروغ و دغل

همه حقّه باز و همه حيله ساز

به عمری که رکعت نخوانده نماز

شراب و کباب و ربّاب و قمار

به ظاهر بشر فطرتاً مثل مار

گسسته عنان و بری از ادب

ز بس دود خورده چروکیده لب

دو چشمانشان لانه عقربان

و یا همچو دو کوه آتشفشان

ندانم که بوده است استادشان؟

چه داده به جز شیطننت یادشان؟

* * *

به جز نادرستی و نارو زدن

پی یک دو من دُنبه سگ دو زدن

نه بیدار در سینه وجدان شان

نه روشن دل از نور ایمان شان

نه حرمت به کلام و نه بلک از پدر

نه پروای شان در حریم پسر

برادر به خواهر چو بیگانگان

تو گوئی رسیده است آخر زمان

یکی رفته پاریس و بعد از دو سال

چو باز آمده گشته جزو رجال

همه گفتگویش چرند و پرند

نه پروا ز کس پلک بی قید و بند

ندانم اساتید خلک فرنگ

بدین نور چشمی بی عار و ننگ

چه درسی به جز لودگی داده اند

به مغزش چه اندیشه بنهاده اند

که عقل از وجودش فراری شده

دچار چنین زشت کاری شده

اگر علم این است و دانش چنین

بهر بی سوادی هزار آفرین

که روشن روانش ز نور خداست

فرشته خصال و بری از ریاست

درین دودمان بدور از عفاف

که الفاظ نهد به وصفش کفاف

مرا همچو صیدی گرفتار دام

نمودند بر ننگ و ادبار رام

ازین با شرف زادگان خاطر م

پر از راز و از شرح آن قاصر م

ازین جانورهای پر آب و رنگ

که بر سینه دارند دل همچو سنگ

ازین میلیونر زاده های دله

چو درنده گرگان قفای گله

ازینان که ظاهر بنی آدمند

به ادراک از چارپا هم کمند

هزاران چو من زندگی باخته

نشسته بویرانه چون فاخته

چنان عرصه بر هستیَم تنگ شد

که دامانم آلوده بر ننگ شد

کنون من یکی پست هر جائی ام

مپنداری این از سبک رائی ام

هزاران چو من دختر بی پناه

فتاده به غرقاب بحر گناه

سیه بخت اریاب خود کامه ایم

سیه روزگار و سیه نامه‌ایم

گرفتار این رهنان گشته‌ایم

به میهن چو بیگانگان گشته‌ایم

بخشا مرا ای خدای کریم

که هستی بر اعمال هرکس علیم

حساب گناه من از من بپرس

از آن پیر گفتار پر فن بپرس

* * *

از اینان که وجدانشان مرده است

هوس عقل از مغزشان برده است

از اینان که در بحر شهوت گم‌اند

به ظاهر بشر لیک چون کژدمند

* * *

خوشا بر تو ای دختر پارسا

که در نان نیالوده در روستا

تو بازیچۀ این و آن نیستی

گرفتار اهریمنان نیستی

سر و سرنوشت تو در دست تست

که تیر مراد تو بر شست تست

بهرکس که خواهان و دلخواه تست

چو خورشید بر طاق ایوان تست

به جز سایۀ ذات پروردگار

نبینی دگر سایۀ نابکار

خویشا روزگار تو فردای تو

الهی بُدم کاشکی جای تو

نیالوده بُد کاشکی دامنم

به ده بود مانند تو مسکنم

چو فردا که فصل بهار آمدی

به طرف چمن گل بیار آمدی

مرا هم به ده کاش ماوا بُدی

به دیدار گلها تماشا بدی

* * *

من اینجا که چون خار در گلخنم

کجا ره دهنم سوی گلشنم!

من اینجا درین شهر بی بند و بار

فتاده به چنگال صد لاشخوار

تو آنجا کنار پدر مادرت

به بالین عفت نهاده سرت

من اینجا به زندان ریب و ریا

چو اشکی فتاده ز چشم حیا

تو آنجا به کانون صدق و صفا

بهین بند باصفای خدا

من اینجا همه آه و افسون و غم

پی لقمه نانی کمر کرده خم

تو آنجا لب چشمه سار امید

چنان بامداد فرج بخش عید

من و لذت زندگی ای دریغ

همان حسرت برّه بر زیر تیغ

من اینجا یکی نالو بی ناخدا

به دنبال امواج و مرگ از قفا

تو آنجا و در ساحل عافیت

رها گشته از جامه عاریت

* * *

الهی به قربان تو جان من

ز خاطر مبر جور و حرمان من

اگرچه ز من زندگانی گذشت

چو آهوی زخمی فتاده به دشت

تو باری غنیمت شمر زندگی

که آزادی از رنج شرمندگی

ترا حق ز پستی امان داده است

در آن پلک تربت مکان داده است

* * *

مصون مانده وامانت از لوٲ ننگ

دوپایت از آسیب هر هرزه سنگ

* * *

خویشا ایمنی از گزند بدان

از این گونه بدگوهری ها امان

اللا، از لجن زار دلّت به دور

شناور به دریای پاکّ و نور

* * *

خبر داری از برّ شیرخوار

به چنگال خونین گرگان هار

* * *

الّا دخت فرزانه و حق شناس

بجای آر هر دم خدا را سپاس

* * *

که دور از گناهی و دلم هوس

نه پَر کنده چون من به کنج قفس

شما بعد از این در سر هر نماز

نمائید دست تمنّا دراز

به درگاه یکتای پروردگار

الهی حق حرمت هشت و چار

دل ما همه خلق ایران زمین

منّور کن از نور خورشید دین

که پاکیزه خوی و توانا شویم

خردمند و کوشا و دانا شویم

چو فرمان دین است حسب الموطن

وطن را نمائیم باغ عدن